



روزانه ها ...



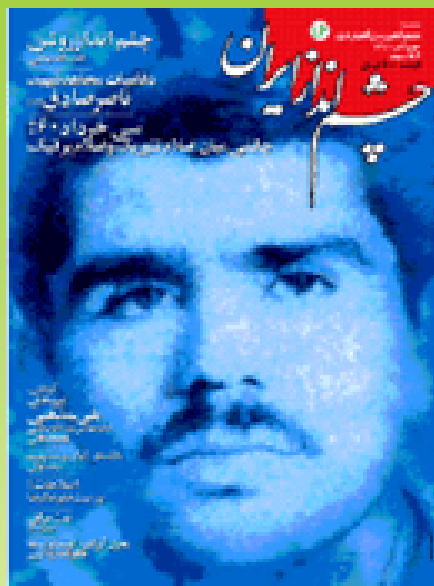
خانه قلم ها پیوندها



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تائیدست و نه به انتقاد؛ تنها برای خواندن ست و ...

361



شماره 16 مهر و آبان 81

## سی خرداد 60؛ چالشی میان اسلام پراتیک و اسلام تئوریک

گفت و گو با حسن اصغرزاده

اشاره: حسن اصغرزاده در سال 1333 در قزوین متولد شد. وی هنگام تحصیل در سال آخر هنرستان صنعتی به دلیل فعالیت در ارتباط با سازمان مجاهدین خلق توسط ساواک دستگیر شد و به سه سال زندان محکوم گردید. با مدتی "ملی کشی" بعد از پایان محکومیت در سال 1356 از زندان آزاد شد پس از آن در دوران حکومت نظامی به دلیل فعالیت های سیاسی - تشکیلاتی دو بار بازداشت گردید. پس از انقلاب نیز به دلیل فعالیت در ارتباط با سازمان در سی خرداد 60 به مدت یک سال متواری بود. آنگاه برای چهارمین بارداشت و به دو سال زندان محکوم شد. ایشان پس از پایان محکومیت و مدتی "ملی کشی" در سال 1364 آزاد و از آن پس تاکنون به حرفه ساعت سازی مشغول می باشد.

ایشان معتقد است نقطه سی خرداد 60 در قطب بندی کاذب سال 1355 در زندان ها بسته شد. از آنجا که وی دوران پرشور و شعور جوانی خود را؛ آن هم همزمان با ضربه 54 به سازمان مجاهدین، در زندان به سر برده است، ریشه یابی ایشان از واقعه خرداد 60 برای گرداندگان نشریه تازگی داشته و آموزنده بود امید است یادآوری خاطرات صاحب نظرانی که در متن وقایع آن دوران بودند، چراغی باشد فراسوی آینده تا ملت ما به دام قطب بندی های کاذب جدید نیفتد هدف نشریه از باز کردن واقعه 30 خرداد 60 این بوده و ان شاء الله این خواهد بود که نخست خود حادثه کالبدشکافی شود و دوم، تاریخ معاصر ما نقد و بررسی گردد و آنهایی که در قید حیات هستند، دیده ها و شنیده ها و خاطرات خود را از حالت تاریخ شفاهی به "تاریخ مکتوب" تبدیل کنند

سوم، این گسل تاریخی‌ای که بین نسل جوان و گذشته به وجود آمده از بین برود. چهارم، تاریخ‌نگاران و نسل‌های آینده با داشتن اسناد کافی، بتوانند به تحلیل و قضاوت درستی از تاریخ بپردازند. پنجم این که چه درس‌هایی می‌توان برای امروز و فردای ملتمان گرفت و ششم با توجه به این که نیروهای دو طرف درگیری، از سوابق مبارزاتی برخوردار بودند، چه عوامل جبری و ارادی باعث شد که این درگیری به وجود بیاید؟ و آیا قابل پیشگیری نبود؟ یا در عوامل ارادی، نقش انسان‌ها و اخلاقیات و نفسانیات چگونه بوده است؟ آیا دست‌های مرموزی در کار بوده و یا ندانم‌کاری‌ها و بی‌تجربگی‌ها و ساده‌اندیشی‌هایی وجود داشته است؟

از آنجا که شما در متن قضایا بوده‌اید، و چند سال قبل از انقلاب و نیز چند سال پس از خرداد 60، زندان را تجربه کرده‌اید و به‌خصوص بچه‌ها را خوب می‌شناختید؛ لذا می‌توانید برای دستیابی به تحلیلی درست، هم برای نسل حاضر و هم برای نسل آینده کمک کنید. همان‌طور که می‌دانید، هدف ما نه تبرئه کسی است و نه مقصر تراشی، بلکه تنها ریشه‌یابی استراتژیک این جریان تاریخی است.

دو فاکت یا مقوله مجاهدین و یا حاکمیت، جدا از همدیگر، در برخورد با چالش‌های خود نیز برخورد منطقی و درستی نداشته‌اند، حتی بعد از دهه 60. ولی این دو در کنار هم فاجعه 60 سال را آفریدند که تا ایران و ایرانی وجود دارد، در مصیبتش خواهد گریست. به نظر حقیر، برای بررسی این رویداد باید صدها سال به عقب برگردیم و از تاریخ‌دانان و یا جامعه‌شناسان مدد بگیریم که چگونه ملتی که به جهان آن روز درس هم‌زیستی و انسان‌دوستی می‌داد و هر قوم اقلیت و... در درونش به راحتی خود را یک ایرانی اصیل می‌پنداشت، دچار چنان تعصب و خودخواهی و... شد که - العیاذ بالله - در بهشت خدا را قفل زد و کلیدش را توی جیب خودش گذاشت و گفت هرکسی که دقیقاً همان‌طور که من می‌گویم نباشد، به بهشت راهش نمی‌دهم. وای به حال این مملکت! چرا این‌گونه شدیم؟ امروز بی‌توجهی به دو کلمه، که شاید به راحتی از کنارش گذشتیم (تساهل و تسامح)، علت تمام گرفتاری‌های ماست و از ناآگاهی ما از معنای حقیقی این دو کلمه سرچشمه می‌گیرد.

روندی که نشریه چشم‌انداز ایران برای شناخت اتفاق 30 خرداد 60 در پیش گرفته، از نظر بنده بسیار جالب و منحصر به فرد و همچنین خیلی هم لازم است. به گمان بنده، نمی‌توان اتفاقاتی را که بشر خود به دست خود به وجود می‌آورد، غیرقابل پیشگیری و یا اجتناب‌ناپذیر قلمداد کرد، بلکه، هم قابل پیشگیری و هم اجتناب‌پذیر است

منتها روند یک سری مسائل، در طول تاریخ معینی، منجر به یک اتفاق خاص در یک زمان معین می‌شود؛ بدین معنا که 30 خرداد واقعه‌ای بود که به ظاهر در 30 خرداد 60 تجلی پیدا کرد، ولی آغاز آن شاید به سال‌ها قبل از 30 خرداد 60 برمی‌گردد

در روش برخورد با این واقعه یا متدلوزی، انسان از چه مقطعی ریشه‌یابی را شروع کند؟ مثلاً قبل از 30 خرداد 60 می‌تواند کودتای نوژه باشد، جنگ تحمیلی باشد، خود حادثه انقلاب باشد، ضربه 54 به سازمان و عوارض بعدی آن باشد، یا 15 خرداد 1342 باشد و...؟

چون خود من تقریباً از سال 1350 به‌طور جدی با مسائل سیاسی برخورد کردم، از همان تاریخ می‌توانم به ریشه‌یابی آن بپردازم. ولی البته قبل از آن هم این مسائل بوده و کسان دیگری باید در این باره نظر بدهند

مسائل سیاسی ما جدا از مذهب ما نبود و مشکل اصلی قرائت‌های مختلف از اسلام بود که هنوز هم ما با این مقوله روبه‌رو هستیم. قرائت‌ها از اسلام مختلف است. برداشت‌ها، حتی از یک آیه خاص، از یک روایت یا حدیث خاص، فرق می‌کند. همان‌طور عمل‌ها نیز متناسب با برداشت‌ها، متفاوت است. عده‌ای از جوان‌های دهه پنجاه، اسلام تئوریک و نظری را می‌خواستند و عده‌ای دیگر اسلام پراتیک و عملی را ترجیح می‌دادند. یک عده اسلام را به زبان و نه برای مبارزه می‌خواهند و هیچ هزینه‌ای هم حاضر نیستند بپردازند. در مقابل، عده‌ای دیگر به‌طور عملی، تیز، برنده و قاطع پیگیری و عمل می‌کنند. مسلماً جوان هر چه قدر هیجان و شور بیشتری داشته باشد، مسائل برایش جذاب‌تر است. اسلام پرتحرک، پرجوش و به اصطلاح پراتیک، برای جوان آن روز جذاب‌تر بود. عده جوانان، قیام مسلحانه مجاهدین علیه شاه، ترور ژنرال آمریکایی و مخالفت مسلحانه و رو در رو با نظام پهلوی را ترجیح می‌دادند. تا آنجا که کار تئوریک را یک مقوله مانع از حرکت می‌دانستند؟ یادم هست که این پدیده با مسئله دکتر شریعتی هم برخورد بسیار منفعلی داشت. خود دکتر را هم، چون که باعث می‌شد حرف زده بشود، و بر سر مسائل تأمل زیادی بشود، قبول نداشتند و می‌گفتند این مانع از حرکت است. در یکی از سخنرانی‌های مرحوم دکتر شریعتی اعلامیه پخش شد و به دنبال آن جو حسینیه متشنج شد

بعدها در داخل زندان، مجاهدین صحبت‌های دکتر را از یک زاویه خاصی نگاه می‌کردند. خلاصه این که **چه قرآن، چه مسائل دیگر را فقط از نوک مگسک تفنگ می‌دیدند و از زاویه دیگر نگاه نمی‌کردند**. این، برای جوان آن‌روز جذابیت بیشتری داشت. به نظر من، اختلافات از اینجا شروع شد. چرا که در سال 1351 در زندان، ملاحظه کردم که تبلور چنین اختلافی بین روحانیون مبارزی که داخل زندان بودند با روحانیت بیرون، وجود داشت؛ یعنی با همان تئوری با نظام شاهنشاهی درگیر، مقابله و مبارزه کرده بودند، با این که داخل زندان بودند، ولی باز مقبول نبودند.

روحانیون زندان مورد قبول مردم نبودند؟

مردم نه، بلکه مورد قبول مجاهدین نبودند.

علی‌رغم این که روحانیون نیز مبارزه می‌کردند؟

بله! و به قدری جوّ قوی بود که یکی از افتخارات همین روحانیون مبارز و انقلابی، انتصاب خودشان به سازمان مجاهدین بود. یعنی اگر روحانی‌ای می‌خواست بگوید من خیلی مبارز هستم، سعی می‌کرد خودش را بیشتر به مجاهدین منسوب و نزدیک کند.

در زندان، یا در بیرون؟

چه در زندان و چه در بیرون. مسلماً اوّل ارتباط خود را در بیرون از زندان ثابت می‌کرد، در زندان هم که عملاً آن را تأیید می‌کرد. یعنی مسائل داخل زندان دقیقاً به دست مجاهدین اداره می‌شد و هیچ مخالفتی از سوی روحانیت با آنها نبود؛ مخصوصاً روحانیت مبارز و فعال.

هنگام ضربه 54 به سازمان در زندان قصر بودید؟

بله، سال 54 در زندان قصر بودم. قبل از سال 54 روحانیونی که داخل زندان، مجاهدین و سازمان را قبول نداشتند، معدود بودند و حتی کسانی که قبول نداشتند منزوی می‌شدند. به هر حال مشکل هم داشتند. روحانی بی‌مشکل که بتواند یا بخواهد در مقابل سازمان بایستد، نداشتیم. خلاصه جوّ عمومی زندان و بیرون و روحانیت در دست مجاهدین بود. بعد از وقایع سال 55 - 54 (در زندان) مسائلی به ما انتقال پیدا کرد، که درصدی از سازمان بیرون از زندان مارکسیست شده، اما در داخل زندان قصر نفوذی نداشتند.

در داخل زندان شیراز و مشهد خیلی از کادرها مارکسیست شدند.

داخل زندان قصر نبود. در آن مقطع، خود روحانیون هم در مقابل این مسئله موضع قاطعی نگرفتند. چرا که این قضایای تغییر ایدئولوژی مرادف شد با گروه سپاس در 15 بهمن 1355. این دیگر برای خیلی‌ها قابل هضم نبود که کدام قضیه درست است. گفته می‌شد، چون عده‌ای از جوان‌ها منحرف و مارکسیست شدند پس ما در درون زندان نمایم و بیرون بیاییم. برخی می‌گفتند حالا که اینها مارکسیست شده‌اند، ما از شاه طلب بخشش کنیم و عفونامه بنویسیم و این خیلی بهتر است از این که با یک عده آدم‌های نجس هم‌سفره و هم‌بند شویم. و این دیدگاهی نبود که بتواند جوان‌ها را به سوی خود جذب کند. به نظر من این نقطه عطف شروع جریان‌هایی بود که به 30 خرداد 60 منجر شد. اینجا "نطفه" بسته شد. به اعتقاد من، بعدها عوامل خارجی یا داخلی، همان‌طور که در مقدمه گفتید، توانستند از این نطفه منعقدۀ منجمدشده، آنچه که دلشان می‌خواهد ایجاد کنند. اگر این نطفه به وجود نمی‌آمد، شاید این عوامل خارجی هم از راه دیگری وارد می‌شدند و لااقل از این راه وارد نمی‌شدند. از آن به بعد موضع‌گیری‌ها مخدوش شد. یعنی اگر کسی حتی نمی‌توانست زندان بکشد، این پدیده را بهانه می‌آورد که آزاد شود. اگر کسی از مبارزه هم خسته شده بود، این را بهانه می‌آورد، و این را همان جوانی که با همه آرمان‌خواهی و اخلاصش

جلو آمده بود درک می‌کرد و متوجه می‌شد. به اعتقاد من پیروزی انقلاب در 1357 و رهبری امام، روندی جدا از این مسائلی است که در زندان‌ها به وجود آمد.

شما می‌فرمایید که یک دوقطبی کاذب در زندان به وجود آمده بود. یک قطب آن می‌گفت که مجاهدین مارکسیست شده‌اند و ضربه زدند و از اول هم مارکسیست بوده‌اند و به هر حال از آنها دلیل می‌خواستند. قطب مقابل می‌گفت که شما در 15 بهمن در نمایش سپاس شرکت کردید و با شاه سازش کردید. این توصیف دوقطبی کاذب بود. آیا به نظر شما قطب سوم، جریان امام بود که غیر از آن مسئله بود و از افقی بالاتر؟

بله، از افق بسیار بالاتری برخوردار بود که در شأن خود نمی‌دید این مسائل را بررسی کند، یا شاید هم بعداً تحت تأثیر این جریان قرار گرفت.

چگونه تحت تأثیر قرار گرفت؟

بعد از پیروزی انقلاب، این دوقطبی در برابر امام صف‌آرایی کردند. خواه‌ناخواه یک‌طرف عمدتاً روحانیت بودند و یک‌طرف هم عده‌ای جوان مبارز مسلح. و چون امام از اول اصلاً مبارزه مسلحانه را قبول نداشت، (به‌خصوص پس از پیروزی انقلاب و تشکیل نظام جمهوری اسلامی)، گرایش به آن سمت بیشتر پیدا کرد و این مقدمه به وجود آمدن سی خرداد در ابعاد طبقاتی آن شد.

اگر مجاهدین اسلحه‌هایشان را تحویل می‌دادند و نشان می‌دادند که دنبال مشی مسلحانه نیستند، می‌توانستند تأثیر گذار باشند و مانع از واقعه سی خرداد شوند؟

به اعتقاد من هیچ تأثیری نمی‌توانست داشته باشد، چون این نطفه‌ای بود که قبلاً در زندان شاه بسته شده بود و ساواک هم آن را دامن زده بود. حتی پس از انقلاب نیز به هم اعتماد نداشتند، گاهی می‌گفتند اسلحه‌ها را تحویل می‌دهیم، ولی تحویل ندادند.

سؤال این بود که عوامل جبری بود و یا قابل پیشگیری بود؟ شما نظرتان این است که چون امام مبارزه مسلحانه را اصولاً قبول نداشت، جانب روحانیت را گرفت. حال این سؤال مطرح است که اولاً آیا امام جانب روحانیت را گرفت یا جانب آن خیل عظیمی را که در آن قطب‌بندی کاذب نبودند. یعنی همان دریایی از توده‌ها که در عاشورای 57 تظاهرات کردند و در مراسم استقبال از فرودگاه تا بهشت‌زها در کنار جاده‌ها نشستند؟ ثانیاً اگر مجاهدین اسلحه را واقعاً زمین می‌گذاشتند آیا امام جانب مجاهدین را می‌گرفت؟

آن توده‌های عظیمی که شما گفتید، طرف دیگری غیر از امام نداشتند. طرفشان امام بود و امام آنها هم بود و هیچ مسئله خاصی نداشتند. توده‌های عظیم هیچ‌گاه در دوران انقلاب مسئله‌ساز نبودند. آنچه مسئله‌ساز بوده، همین گروه‌های خاص هستند. توده‌های مردم که همیشه به آنها یا سخت گذشته یا راحت گذشته، تا به این لحظه لاقبل به ظاهر اعتراضی نداشته‌اند.

آیا سی خرداد 60، ابعاد توده‌ای پیدا کرد؟

نه، ابعاد توده‌ای نداشت.

پس در سی خرداد گروه‌هایی غیر از مجاهدین نبودند؟

نه، حالا بعدها خواهیم رسید که سی خرداد را همه بچه‌های مجاهدین هم قبول نداشتند، بلکه یک پدیده تحمیلی از بالا به پایین بود. دلایلش را خواهیم گفت. ولی هسته اعتقاد من این است که نطفه این درگیری و تخصص، سال‌ها قبل در داخل زندان بسته شده بود و با این ترفندها یا با خلع سلاح شدن و... این جنین بسته شده، سقط نمی‌شد و راه‌های دیگر را نه کسی مطرح کرد و نه به آن عمل شد.

شما در ابتدای گفت‌وگو اشاره کردید که سی خرداد حتماً قابل پیشگیری بود، انسان‌هایی این جریان را راه انداختند. ولی از سوی دیگر گفتید بعد از این که نطفه این دوقطبی کاذب در زندان بسته شد، دیگر بعد از آن قابل پیشگیری نبود، آیا به نظر شما با یک پارادوکس یا تناقض نما مواجه نمی‌شویم؟

قبل از این که نطفه بسته شود، می‌شد در جهت نزدیک کردن، کاری انجام داد، که به اعتقاد من دکتر شریعتی داشت این کار را انجام می‌داد که هم جهان غرب (خارج از ایران) و هم حکومت (شاه) از آن می‌ترسید. به اعتقاد من کار دکتر شریعتی، نزدیک کردن این دوقطب و در نهایت یکی کردن این دوقطب بود. شریعتی از آنجا که پیامبر را با استناد به قرآن، بشر می‌دانست، بنابراین نه روحانیت فرابشری و ماوراءالطبیعه را قبول داشت و نه تندروی‌های این طرف را می‌پذیرفت؛ یعنی هم از این طرف گله داشت و هم از آن طرف. هم از آن طرف تجلیل می‌کرد هم از این طرف و در نهایت می‌خواست این دوقطب را از لحاظ فکری و در نهایت عمل، به هم نزدیک کرده و یکی کند. این کار دکتر شریعتی عملاً مورد تهاجم این دوقطب قرار گرفت.

شنیده شده در فضای زندان قصر آن موقع، برداشت هواداران دکتر شریعتی از ایشان، دو شعار اقتصاد بدون نفت و اسلام منهای روحانیت بود. یعنی دیدگاهشان نسبت به روحانیت خیلی تندتر از مجاهدین بود. در حالی که مجاهدین توانسته بودند حتی روحانیت را هم در تشکیلات خود وارد کنند و حتی برخی مراجع، مبارزه مسلحانه‌شان را تأیید کرده بودند. ولی روحانیت مبارز نسبت به دکتر شریعتی بی‌طرف بودند. حتی بازرگان و مطهری نیز از شریعتی دل‌خوشی نداشتند. ممکن است توضیح بیشتری بدهید؟

کسانی ممکن است برداشت‌هایی از سخنان دکتر شریعتی داشته باشند، ولی من برداشت‌های شخصی خودم را می‌گویم. به اعتقاد من دکتر شریعتی، نه روحانیت را به آن شکل فوق بشری‌اش قبول داشت و نه طیف مقابل را به آن شکل دگم و غیرقابل انعطافش. می‌خواست هر دو طرف بمانند و به نقطه اعتدالی برسند و در نهایت پیوند بدهد تا آن نطفه قطب‌بندی کاذب بسته نشود.

دکتر محمد مهدی جعفری نقل کرده است که دکتر شریعتی پس از آزادی حاج مهدی عراقی از زندان با او ملاقات داشته و از پختگی سیاسی او تعریف و تمجید نموده است.

بله، او همین‌گونه بوده است. من دکتر را به‌عنوان یک سمبل می‌بینم. خیلی‌ها متوجه چنین موضوع خطرناکی شدند، مخصوصاً از سال 1351 به بعد، درست پس از آن که کادر مرکزی سازمان شهید شدند. آنگاه تعدادی به فکر افتادند. شاید تنها دکتر نبود که چنین اعتقادی داشت. رحلت دکتر، ترور مطهری یا حاجی عراقی یا دیگران در این راستا بود که مولود مبارکی متولد نشود و قبل از تولد سقط شود. به اعتقاد من، اگر نظیر دکتر بهشتی‌ها باقی می‌ماندند، دست کم نمی‌گذاشتند این مسائل ابعاد گسترده‌ای پیدا کند، یعنی دکتر بهشتی هم اگر می‌ماند و در آن جریان شهید نمی‌شد، نمی‌گذاشت جریان‌ها به این شدت برسد. حداقل نقش خود را به‌عنوان یک فرد مؤثر ایفا می‌کرد. مجموعه اینها می‌توانستند از حادثه سی خرداد جلوگیری کنند.

سی خرداد که قبل از هفت تیر و انفجار حزب بود؟

بله، مجموعه اینها و خود دکتر بهشتی هم اگر زنده می‌ماند، در صدد این بود که سی خرداد اگر چه به وجود آمد، ولی ادامه پیدا نکند و به‌عنوان یک نقطه تاریک ملی باقی نماند؛ چرا که اینها انسان‌های دانایی بودند. عده‌ای معتقد بودند که اگر این تضادها بیشتر شود، به نفع ملت و انقلاب است، تا در این کشاکش نیرویی باقی بماند که مخلص‌تر است و بهتر به درد ملت بخورد.

یعنی این کشاکش‌ها تا مرحله ترور پیش برود؟

بله، یعنی حذف فیزیکی تا آنجا بکشد که کسی باقی بماند که خالص‌تر است.

خوب، این طوری کسی باقی می ماند که رندتر و عافیت طلب تر است .

بله، عملاً همین طور شد. این، انحراف این جریان بود.

چه کسی به این دیدگاه معتقد بود؟

فرقان و امثال فرقان زیاد بودند، که بعد از انقلاب بروز پیدا کردند و دست به عمل زدند. اینها معتقد بودند که نه تنها نباید جلوی این تضادها را گرفت، بلکه باید به آنها دامن هم زد. این اندیشه در داخل خود سازمان هم وجود داشت .

سازمان در ابتدای انقلاب این ترورها را محکوم می کرد؟  
بله .

گروه فرقان را؟

آن را در اوایل محکوم می کرد. بعدها دیدیم که همه این ترورها را، حتی انجام نداده هایش را هم قبول می کرد. همه اش تاکتیکی بود. هم محکوم کردنش تاکتیکی بود و هم قبول کردنش. هیچ کدامشان اعتقادی نبود .

سند و دلیلی هم هست، مبنی بر این که تاکتیکی بود؟

خیلی از ترورهایی را که سازمان محکوم کرد، چه بسا خودش دست داشته است. این را باید تاریخ روشن کند .

بهتر است چیزی که مطرح می شود براساس دیده ها و شنیده ها و مستندات باشد که مورخین بتوانند روی آن قضاوت کنند، دلیل شما چیست؟

من فقط چیزی که خودم از کل جریانها استنباط می کردم، می گویم. بچه ها محکوم کردن ترور را یک موقع با حالت تأثر می گویند، یک موقع با حالت تاکتیکی می گویند. بسیاری از بچه ها از این ترورها متأثر نبودند. من خودم می دیدم که هیچ کدام تأثر چندانی به خرج نمی دهند .

پس "احساس" می کنید که روحیه شان این گونه بوده است .

بنابراین سی خرداد به جایی رسید که نطفه به صورت جنین درآمد. اما این جنین در یک زمانی، دیگر متولد نشد، بلکه سقط شد؛ منتها سقطش به درجه ای رسید که قتل نفس بود. می توان گفت سی خرداد 60، سقط جنین اختلاف دو دیدگاه از اسلام بود .

شما گفتید سه دیدگاه بود، دیدگاه امام و دیدگاه جناحی از روحانیت و دیدگاه مجاهدین. که به هر حال دو دیدگاه شد.

دو دیدگاه بیشتر نبود. مابقی بین این دو دیدگاه بودند. یعنی همان طور که گفتید، توده عظیم مردم کاری به این حرفها نداشتند. مردمی که انقلاب، امام، قانون اساسی و جمهوری اسلامی را می خواستند و به آن رسیده بودند، از اسلام یک برداشت عامی داشتند. ولی طیف مجاهدین هر کدام چند دسته بودند. عده ای متمایل به این سمت بودند و عده ای هم متمایل به آن سمت. این زیگزاگ زدن ها و دودل بودن ها وجود داشت .

انشعاب میثمی و محمدی و سپس روند جدایی ها بود ؟

به اعتقاد من، انشعابها از مجاهدین حالت دودلی داشت، قاطع نبود. من فکر نمی‌کنم موضع‌گیری میثمی موضع‌گیری قاطع و راسخی نسبت به یکی از این دو طیف بوده باشد. یعنی نه به‌طور راسخ به صف روحانیت پیوست، که علیه اینها قیام کند و نه عکس آن صادق بود. به اعتقاد من، کسانی در این میان بودند که تا آمدند تصمیم بگیرند که خودشان را کنار بکشند، یا در جریان سازمان بمانند، واقعه سی‌خرداد آنها را خرد کرد. سیلی راه افتاده بود که تا تصمیم بگیرند کدام طرف بروند، کدام جان‌پناه را برای خودشان انتخاب کنند، آنها را تکه‌تکه کرد و فرو برد.

می‌توانید مصادیقش را بگویید؟

مصادیق بارزش بچه‌های خود سازمان بودند، که به نظر من بیشترشان هیچ اعتقادی به مبارزه مسلحانه سی‌خرداد نداشتند. اعلامیه یک شبه صادر شده بود.

منظور اعلامیه سیاسی - نظامی 28 خرداد است؟

بله، یک شبه صادر شده بود، از بالا به پایین بود و پایین به هیچ‌وجه نه آمادگی داشت، نه قبول داشت و نتوانسته بود موضعی در مقابلش اتخاذ کند، بلکه در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود.

یعنی شما روز سی‌خرداد از اعلامیه 28 خرداد خبر داشتید؟

بله، من متوجه شدم و همان موقع بود که به مشهد رفته بودم و دیگر از مشهد به شهر خودم قزوین برگشتم. یک سال متواری شدم.

یعنی، روز 29 خرداد 60؟

بله.

شنیده شده خیلی از بچه‌هایشان روز سی‌خرداد در آن تظاهرات با اسلحه سرد شرکت کردند، در حالی که از اطلاعیه شماره 25 سیاسی - نظامی روز 28 خرداد به هیچ‌وجه خبر نداشتند.

درست است، اصلاً این اطلاعیه را نخوانده بودند، به دستشان نرسیده بود. بعدها داخل زندان، من آدم‌هایی را دیدم که هشت ماه داخل پارک، در جوی آب و بالای درخت خوابیده بودند، ولی هنوز نمی‌دانستند برای چه! از وقایع 28 خرداد تا سی‌خرداد 60 خبر نداشتند. حتی خبرها را دهان به دهان هم دقیق نتوانسته بودند، بشنوند که فقط بفهمند سازمان چه موضعی در مقابل سی‌خرداد گرفته و یا حکومت وقت چه موضعی گرفته است، فقط می‌دانستند که خطری پیش آمده و به آنها گفته‌اند فرار کنید و آنها هم فرار کرده‌اند و تا زمان دستگیری در پارک پنهان شده بودند. اینها کسانی بودند که سازمان فرصت اندیشیدن به آنها نداد، چه رسد به تصمیم‌گیری. اینها به‌ناحق در این میان تلف شدند و تعدادشان هم کم نبود. این نیروها، یعنی بیش از آن کسانی که به مسائل سی‌خرداد اعتقاد داشتند. - حالا چه بعداً فهمیدند، چه همان موقع و آگاهانه - جلو آمدند، ولی متأسفانه چندین برابر آن، آدم‌های ناآگاه، در این مسئله تلف شدند.

در سال 61 که مهندس میثمی در سلول انفرادی زندان اوین بوده، یکی از سمپات‌ها به او گفته، "ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد، سمپات مانده باشد، مسئول رفته باشد."

این زبان دل خیلی از بازداشت‌شدگان بود. از این که مسئولین خارج رفته بودند و اینها دستگیر شده بودند، خیلی ناراحت بودند و می‌گفتند از راه دور که نمی‌شود مقاومت کرد. بچه‌هایی بودند که حتی برای بار دوم یا سوم، داخل یکی از این مراکز سازمانی نرفته بودند، بلکه یک بار در تمام طول عمرش با دوستش رفته بود داخل یکی از این قرارگاه‌های سازمان، آن هم برای کاری که دوستش داشته و بیرون آمده بود و برای همان یک بار تاوان پس می‌داد و چه تاوان گزافی. بگذریم از این که موضع‌گیری‌هایی هم داخل زندان بود، در حالی که بچه‌ها داخل زندان از همه جا بی‌خبر بودند؛ مسائلی مثل ازدواج‌ها و طلاق‌های مصلحتی و سیاسی، مسائل ضداخلاقی فرار و پناهندگی به عراق. اینها دیگر از مسائلی نبود که جوانان ایرانی بتوانند بپذیرند، چه رسد به یک جوان ایرانی مسلمان. یعنی برای یک جوان، ایرانی بودن کافی بود تا هرگز به دشمنی که مسلحانه به خاک و وطنش حمله کرده، پناه نبرد. چه رسد به آن که جوانی آرمان‌خواه و مسلمان باشد که برخورد کردن با این مسائل برایش سخت‌تر بود. حالا گذشته از این حرف‌ها، اجازه دهید به اول قضیه برگردیم. از سال 51 به بعد، باید ریشه را در مسائل اخلاقی هر دو طرف جست‌وجو کرد و این که چرا به سال 60 کشیده شد

معمولاً، مسائل اخلاقی را افراطی می‌بینیم. خدا رحمت کند حاج‌حسین پیاده را. ایشان پیرمردی بود در داخل زندان. آنگوشتی را که رژیم شاه می‌داد، نخود و لوبیایش را می‌برد زیر شیر آب، می‌شست و می‌گذاشت در آفتاب خشک می‌شد. افطار به افطار یک مقدار خشک‌شده‌های آن را می‌خورد. از یک سو چنین مسلمان روزه‌گیری داشتیم و از سوی دیگر، مسلمانی که غذای جمعی زندان را هم نمی‌پذیرفت. حتماً باید غذا از بیرون می‌آمد و سرخ می‌شد و پخته می‌شد و جز شکم‌پرستی اسم دیگری نمی‌شد روی آن گذاشت. هر دو مسلمان و هر دو آرمان‌خواه بودند، ولی تفاوتشان خیلی زیاد بود. اختلاف فاحش، هم در نوع زندگی بود و هم در نوع برداشت‌های ایدئولوژیک. حتی با یک اعتقاد مشترک، برداشت‌ها متفاوت بود و این برداشت‌های متفاوت از سال 51 شروع شد و هر چه گذشت فاصله این دو بیشتر شد و نقش کسانی که جهت نزدیک کردن این دو طیف به هم و نشان دادن یک اسلام مابین اینها تلاش می‌کردند، هنوز که هنوز است در سال 1381 شناسانده نشده. اینجا جای بحث دارد که کدام اسلام؟

اکنون اگر خوب به اختلافات موجود نگاه کنیم، می‌بینیم خیلی تفاوت دارد. تا زمانی که ما نتوانیم به یک قرائت متحد از اسلام برسیم، یک قرائت تدوین شده و تبیین شده و مورد قبول همه از خاص تا عام ارائه دهیم، این مشکلات باقی خواهد ماند چون تمام افعال، سکنا، گفتار و رفتار ما نشئت گرفته از اعتقاد ما یعنی اسلام است، و اسلامان هم اسلامی است که برداشت‌های مختلفی از آن داریم. پس این اختلاف هم بین ما طبیعی است. حالا اگر دوباره به عقب برگردیم، عده‌ای از سال 1351 به بعد، متوجه عمق این گسل و فاصله دو اندیشه شدند. برداشت دو طیف قوی در جامعه که یک طیف جوان‌های پرشور و عاشق اسلامی عملی و انقلابی بودند (اعم از طلبه و دانشجو) و عده‌ای هر چند مشهور و بنام، که برداشتی تئوریک از اسلام داشتند.

**این تضاد در بین آنهايي که به زندان می‌آمدند هم بود؟**

اولاً از سال 1357 - 1350، تعداد روحانیونی که در زندان بودند به نسبت تعداد روحانیونی که در جامعه بودند کم بود. ثانیاً نسبت به تعداد جوان‌هایی که فعالیت سیاسی داشتند و تعداد جوان‌هایی که داخل زندان رفتند یا هزینه دادند، خیلی کمتر بود. این خود نشان‌دهنده این است که کدام دسته حاضر بودند هزینه بیشتری بپردازند؛ جدا از کیفیت آن، حتی کمیّت آن هم نشان‌دهنده است. مخصوصاً از سال 1355 به بعد، دستگیری‌ها خیلی فله‌ای بود، سر یک تشییع جنازه، یک دفعه صدتا طلبه می‌آوردند.

**تشکل‌ها هم نابود شده بود؟**

بله، چون تشکل‌ها هم نابود شده بود. ولی قبل از آن از سال 55، می‌بینید که تعداد روحانیونی که آمدند بسیار اندک بود و اینها هم اگر می‌آمدند، صرفاً به خاطر مبارزه علیه نظام شاهنشاهی نبود. همه‌نوع انگیزه‌ای در آنها بود. اما داخل زندان، دیگر این مسائل نبود. داخل زندان فقط هزینه‌دادن بود و پرداخت تاوان‌های گزاف، می‌دیدیم در هزینه‌دادن، دیگر کسی نمی‌توانست حرف ارزشی بزند ولی عمل ارزشی



انجام ندهد. در بیرون می شود من حرف ارزشمندی بگویم، بعد هم بروم خانه و هر کاری که خواستم بکنم، ولی داخل زندان نمی شود، داخل زندان حرف با عمل یکی بود

در نتیجه در زندان، کسانی حرفشان به کرسی می نشست که حرفشان به عملشان نزدیک بود و **چون بعضی از روحانیون حرف و عملشان در یک راستا نبود**، جاذبه نداشتند. این گسل قرائت متفاوت از اسلام، از آن سالها مدام در حال عمیق شدن بود و آن شکاف به حدی رسید که با ضربه ای (که حالا خود آن ضربه قابل بحث و بررسی است) عمیق تر شد. چگونه شد سازمانی که با برخورد دقیق ایدئولوژیکی مارکسیسم را نقد می کرد و **مارکسیسم آن زمان در مقابل سازمان مجاهدین از همه طیف های جامعه ضعیف تر بود و در مقابل سازمان نمی توانست جولانی بدهد**، ناگهان **تغییر ایدئولوژی داد؟! سازمان در آن زمان**، هم در جنبه های تئوریک و هم در جنبه های پراتیک، ثابت می کرد که مارکسیست ها اشتباه می کنند. در عمل، هم اینها چریک بودند و هم آنها؛ لذا نمی توانستند برتری و مزیتی برای خودشان قائل باشند. چه طور شد این سازمان به این روز افتاد و این اتفاق در داخلش پیش آمد؟! این نقطه عطف، به نظر من جنبه های خارجی و نفوذی زیادی دارد که باعث شد در این مقطع، یعنی (54 و 55) خواص جامعه، متوجه بسته شدن آن نطفه بشوند. متوجه شدند که بین این دو طیف، تفاوت و شکاف خیلی زیاد است. از داخل زندان، از مسائل جزئی گرفته (نجس و پاکی، جدا شدن سفره ها، نوع برخورد با پلیس و...) تا مسائل جدی تر، مشکل هر روز بیشتر دامن زده شد و متأسفانه به بیرون از زندان هم تسری پیدا کرد. سال 1358، طیف عظیمی از جامعه که اکثریت مطلق جامعه را داشت مردم بودند که دنبال امامشان بودند، ولی این مردم مقلد بودند و به امامشان از چشم تقدس نگاه می کردند و طیف جوانی هم بودند که دیگر نه تقدس را قبول داشتند و نه تقلید را. جوانها می دیدند کسانی هستند قاطعانه و مسلحانه، لذا به آنها پیوستند. اینها جوانهایی بودند که متعلق به نسل بعدی بودند و می خواستند به طور عملی اسلام را در خود بیابند. تجلی بسیار ظریف و زیبایش را در این جوانها در همان سال 1359 در جبهه ها دیدیم. اینها همان جوانهایی بودند که در صورت تداوم شرایط، هرچه بیشتر به سازمان گرایش پیدا می کردند. چه بسا جوانهایی که برای اسلام، نه حرف، بلکه جانشان را می خواستند بدهند و عملاً هم دیدیم که دادند.

این، در صورتی است که انسجام سازمان حفظ می شد؟

اگر می شد که نشد؛ ولی دیدیم چگونه این جوانهایی که خیلی راحت، قاطع و قرص به جبهه ها رفتند و دیدید که در راه آن اسلام اعتقادی خودشان چه طور جان فشانی کردند و متجاوز را دفع کردند و اگر این شکاف برداشته می شد و تفاوت قرائت ها نبود، نه تنها سی خرداد پیش نمی آمد، بلکه به گمان من، شاید مسئله جنگ هم این قدر امتداد پیدا نمی کرد

اگر هم این شکاف این قدر باز نمی شد و رو در روی هم قرار نمی گرفت، تمام این نیروها، نیروهایی سازنده و پویا بودند. با برداشتی بسیار انقلابی و راسخ از اسلام که می توانست برای خیلی ها خطرناک باشد. **روحانیت از جوان های انقلابی قبل از انقلاب، به صورت اضطراری حمایت می کردند، نه به صورت اختیاری. حتی می خواهم عرض کنم تا اواخر سال 57 روحانیتی که من دیده بودم، از خود آیت الله خمینی به طور اضطراری حمایت می کردند، نه اختیاری.** اصلاً باورشان نمی شد که پیروزی نزدیک است.

ولی بعضی هایشان خیلی عاشق امام بودند.

برعکس، بسیار اندک بودند.

گفته می شد طلبه هایی که در زندان بودند، بسیار به امام عشق می ورزیدند.

به نظر من در شهر قزوین خودمان، فکر نکنم بیش از چند روحانی معتقد به امام بود. بقیه تا لحظات آخر پیروزی انقلاب به زور حمایت می کردند. ما به زور از ایشان تأییدیه می گرفتیم، حتی برای امام.

بالاخره امام را قبول داشتند، اما در حرکت انقلاب چون جانشان در خطر بود، هرکس کراهت هایی دارد.

بله، همین‌طور است .

مثلاً می‌گفتند، مرگ بر شاه نگویید، بگویید درود بر خمینی. ولی یک عده‌ای، هم درود بر خمینی می‌گفتند و هم مرگ بر شاه. عده‌ای می‌گفتند در درود بر خمینی، مرگ بر شاه هم نهفته است. یعنی محافظه‌کاری هم می‌کردند .

در جاهایی مثل شهر ما، حتی داخل شدن در این تظاهرات و تحصن در مسجدالنبی را هم درست نمی‌دانستند. این اختلاف در مواضع را جوان‌ها بیشتر از هر کس دیگری درک می‌کردند. در نتیجه هر چه زمان گذشت، این شکاف بیشتر می‌شد، تا آنجا که هر کدام بودنشان را در نبودن دیگری می‌دیدند

هر دو طرف به این معتقد شده بودند که "یا با ما یا بر ما". اواخر سال 60 یکی از روحانیون همشهری خودمان به من گفت: "به قول ابوذر ورداسبی (از مجاهدین) "یا با ما یا بر ما". "گفتم: "گفته ایشان را شما هم قبول دارید؟" گفت: "بله، خوب این یکی را درست گفته. تو که می‌گویی من هیچ‌طرف نبودم، اصلاً قابل قبول نیست. با ما نبود، پس بر ما هستی." یعنی به‌طور کامل هر دو طرف رسیده بودند به جایی که "بود" خودشان را در "نبود" دیگری می‌دیدند. این یک دلیل بسیار روشن بود؛ یعنی تفاوت قرائت و برداشت از اسلام. این مطالب مربوط به اختلاف در بدنه دو جریان مقابل هم بود. اما دومین قضیه، به رهبری دو جریان برمی‌گردد. به اعتقاد من، کسانی که در رأس دو جریان بودند، به‌عنوان مثال، کادر مرکزی سازمان نتوانست مرکزیت قاطع و منسجمی را درست کند. این باعث دو شکست عمده شد .

بعد از سال 51؟

بله، اولین شکست در سال 54 و دومی در سال 1357 بود. در سال 57، بدون هیچ برنامه‌ریزی، بدون هیچ نظرخواهی، بدون هیچ نشست اساسی و درستی، "مسعود - موسی" را مطرح کردند. گرچه موسی آدم پراتیک و صادقی بود، ولی بسیار خجالتی بود. در مقابلش مسعود حراف و دانا بود که معمولاً دانایی خود را در جهت درست به کار نمی‌انداخت. این رهبری، بعد از پیروزی انقلاب، می‌خواست داعیه‌دار انقلاب بشود. اما در مقابلش یک رهبری جامع و اجتماعی بود و چون سازمان نمی‌توانست در مقابل آن قدم علم کند، لذا اقدام به جذب نیرو کرد. یکی از انتقادهایی که ما به حاکمیت داریم، این است که در مقابل جذب نیروی سازمان چه واکنشی از خود نشان داد؟ در مقابل میلیشیایی که مجاهدین با یک عده جوانان پاک احساساتی کم‌تجربه یا بی‌تجربه راستگو راه انداخته بودند، یک عده خشونت‌طلب و ناآگاه را در مقابل اینها علم کردند. هر چه آنها پافشاری بیشتر می‌کردند و خشونت بیشتر می‌شد، تعداد اینها نیز بیشتر می‌شد. میلیشیایی که مسعود جمع کرده بود، دیگر آن هواداران سابق نبودند که مانیفست سازمان را خوانده باشند، مرام‌نامه سازمان را مرور کرده باشند، تحلیل کرده باشند، مورد قبول واقع شده باشند، امتحان شده باشند یا مراحل را گذرانده باشند؛ بلکه به صرف دوستی، یک نفر در هر محله‌ای کافی بود که با سازمان آشنایی پیدا کند تا بچه‌های این محل را بکشاند و به دفترهای سازمان ببرد و سازمان یک دفعه دارای نیرویی پرشور و بدون آگاهی شد. خیلی از کسانی که بعد از پیروزی انقلاب به سازمان پیوستند، اصلاً چیزی از سازمان مجاهدین نمی‌دانستند. ما به آدم‌هایی برخورد کردیم که حتی تاریخچه ساده سازمان را هم نمی‌دانستند. مسعود شروع کرد برای اینها درس تبیین گفتن .

"تبیین جهان"؟

بله، در دانشگاه صنعتی شریف، به یاد می‌آورم اولین جلسه‌ای که به دانشگاه شریف رفتم، 15 نفر را با وانت از قزوین به آنجا بردم. من بعد از عمری مجلس‌گردانی، به ریزه‌کاری‌های آن وارد بودم. مجلس و سخنرانی که تمام شد، ناگهان مشاهده کردم که از هر گوشه سالن درجا بلند شدند، مشت به آسمان، "مسعود، مسعود" شعار دادند. بیرون آمدم و در راهرو با یکی از اعضای سازمان برخورد کردم، به من انتقاد کرد که چرا بیرون آمدی. گفتم: "والله نیامدم تظاهرات فاشیستی. می‌خواهید همین جا بگویم های... (دستم را به صورت نازی‌ها بلند کردم). آمده بودیم درس تبیین جهان را گوش بدیم و برویم، نیامده بودیم "مسعود، مسعود" بگوییم". بلافاصله همان جا همه را از سوارشدن به ماشین من منع کردند و من تنها به شهرستان برگشتم. این موارد نشان می‌داد اینها از همان موقع، قاطعانه، رهبری از همه چیز برایشان مهم‌تر است؛ چرا که اگر بخواهند در مقابل رهبری امام بایستند، طرف مقابلشان رهبر یک جامعه است. یعنی 99 درصد جامعه مهر تأیید به رهبریت امام

زده است. اینها می خواستند در مقابل جامعه 99 درصدی بایستند. در نتیجه باید رهبری شان یک رهبری قوی باشد و همه قبول داشته باشند. به همین خاطر قبل از این که با مرام سازمان یا با ایدئولوژی سازمان یا اسلام افراد را معرفی کنند و کسی نسبت به اعتقادات آمادگی پیدا کند، بیشتر از رهبریت و تبعیت و بی چون و چرا بودن و سرباز بودن و میلشیا بودن صحبت می کردند و در زندان هم کسانی به سازمان مقرب تر بودند که دستورات را بی چون و چرا انجام می دادند. کسانی در دستگاه مسعود ارتقا پیدا کردند که بی چون و چرا هر چیزی را قبول کردند. در نتیجه در روند سازمان در سال های بعد، دیدیم بچه هایی که حتی مقدار خیلی کمی از مسائل آگاهی داشتند، تک تک، گروه گروه از سازمان بریدند و ریزش ها شروع شد. **سازمانی در جهان سراغ نداریم که از زمره اپوزیسیون باشد، اما در درون خودش 37 جلد کتاب علیه خودش بنویسند.**

با احتساب کتاب روند جدایی؟

بله، همین هم باعث شد که سال 60، ابعاد مسائل این قدر گسترده شود. چون کسانی سرکار بودند و کسانی هم در رأس گروه های سازمان بودند که بی چون و چرا دستورات را قبول می کردند. یعنی با رفتن یک نفر به زندان، کافی بود که 30، 40 نفر با گناه و بی گناه به زندان بیفتند. به دلیل این که از روی اعتقاد نبود و گزینش مثل سابق صورت نمی گرفت، صرفاً اطاعت بود. همین باعث شد که به شدت ضربه بخورد و در پی آن در سال 60 این چنین از هم پاشیدند.

شما می گوید، سال 60 از هم پاشیدند، ولی خودشان اعتقاد دارند که رهبری شان حفظ شد و هیچ گونه ضربه ای نخورد و این را از پیروزی های خود می دانند. اینها معتقدند که آن سال ها توانستند ضربه ای به نظام بزنند و نظام را بی آتیه کنند. در انفجار حزب و ترورهای بعدی، بالاترین کادرهای نظام را کشتند، اما رهبری آنها حفظ شد و به خارج رفتند. منظور شما از فروپاشی آنها چیست؟

**رهبران حزب توده همین روش را به کار بردند، یعنی پایینی ها را برای بقای بالایی ها فدا کردند و بعد دیدیم که به هیچ جا نرسیدند.** برای همین در سال 61 عکس آن را عمل کردند و بالایی ها را برای پایینی ها فدا کردند. حزب توده هر دوی این راه ها را رفته است. یعنی راهی که مسعود در سال 60 رفت، حزب توده 20، 30 سال پیش رفته بود. با حفظ رهبری صرف، اگر بتوان انقلاب را پیش برد، دیگر نه انقلاب در انقلاب، بلکه انقلاب در مقابل استبداد است. عملاً تا ثابت شود که استبدادی وجود دارد یا نه، آن وقت جنبش از جای دیگری سرخواهد زد، نه از درون اینها. عملاً می دیدم در این 21 سال، علی رغم همه ادعاهایشان، کاری انجام ندادند. ریزش نیروهای کیفی داشتند، ولی ابداً جذب نیرو نداشتند.

گفته می شود در حال حاضر نیروی جوان از نسل سوم و چهارم جذبشان می شوند و از کشور خارج می شوند، ولی کادرهای کیفی و قدیمی جدا می شوند.

آمار آن را نمی دانم.

در 22 اردیبهشت 60، مسعود رجوی نامه ای به امام نوشت، که ما می خواهیم به ملاقات بیاییم. آنجا گفته بود اولاً ما به قانون اساسی رأی ندادیم، ولی به آن التزام عملی داریم و آن را قبول داریم و ثانیاً تجاوز عراق را محکوم کرده بود و بعث عراق را هم کوبیده بود. ثالثاً چون به خود امام نامه نوشته بود، تلویحاً رهبری ایشان را هم قبول کرده بود. بعد چگونه یک دفعه همه اینها را زیر پا گذاشتند. می خواستیم ببینیم سی خرداد واکنش قتل های پراکنده ای بود که از بچه های سازمان می شد؟ واکنش ضرب و شتم ها بود و یا اصولاً اینها یک پروسه براندازی داشتند؟ این پروسه براندازی بالاخره درگیری هایی ایجاد می کرد. بعد هم می خواستند مدرک جمع کنند، برای این که توجیهی برای قیامشان و سرنگونی نظام داشته باشد؟ به عنوان مثال، اینهایی که به زندان رفته بودند، اعم از دختر و پسر با لباس می خوابیدند، که زود آزاد شوند و می گفتند یک یا دو ماه بیشتر طول نمی کشد. این گونه تحلیل داده بودند که سر نوشت نظام یکی دو ماهه تمام است.

کاملاً درست است. تحلیل اینها قبل از سی خرداد این بود که دولت موقت مطلق نیست و نمی ماند، تا جایگزینی برای حکومت بعدی باشد. یعنی صلاحیت ماندن ندارد؛ انتخابات باید انجام شود و در انتخابات سرنوشت ملت عوض خواهد شد و این گونه نخواهد ماند و این تحلیل را هم خیلی گسترده در سازمان تبیین می کردند. بعد از دولت موقت، همه پرسیدند و نتیجه انتخابات بنی صدر بود، با رأی خیلی بالا و این استناد بسیار قوی سازمان بود که حکومت را در دست خواهد داشت. با توجه به این که خود بنی صدر هم تمایل شدیدی به این سازمان پیدا کرد دیگر تمام تحلیل های آنها تا آن موقع درست در آمده بود و نیازی به براندازی نظام نداشتند. فکر نمی کردند که اصلاً احتیاجی باشد. می گفتند با همین انتخابات و با همین روندی که در پیش گرفتیم، حکومت را خواهیم گرفت. ولی اتفاقاتی که بعد از انتخاب شدن بنی صدر افتاد، هر روز اینها را از این اعتقاداتشان دور کرد. اینها ادعا کردند که می خواهد علیه انقلاب کودتایی صورت بگیرد. در مقابله با این کودتا، سفر بنی صدر و رجوی را چیزی مثل جریان سفر شاه در سال 32 تبیین کردند، که می رویم و بعد از آرام شدن اوضاع برمی گردیم. اصلاً سی خرداد را برای بچه ها به عنوان یک قیام توجیه نکردند. بلکه به عنوان یک مقاومت که "شما در مقابل این کودتا ایستادگی می کنید، ما برمی گردیم و مسائل حل می شود." تک تک بچه ها این گونه فکر می کردند. برخی صادقانه ایمان و اعتقاد جدی به این بازگشت، داشتند. تحلیل اینها "براندازی" نبود، اصولاً خودشان را صاحب حق می دانستند.

خود را صاحب حق می دانستند، به این معنی که کسانی حق آنها را غصب کرده اند و باید آن را پس بگیرند؟

نه، اینها می گفتند ما اصل هستیم و اینها هستند که می خواهند ما را براندازند. اینها خود را صاحب حکومت می دانستند. بعد از انتخابات ریاست جمهوری، می گفتند آنها عده ای کودتاگر هستند که می خواهند حکومت را براندازند، باید در مقابلشان مقاومت کرد، که عملاً غیر از این شد.

چرا وقتی - به زعم خودشان - جو به طور طبیعی به نفعشان بود، به سمت فاز نظامی رفتند؟

گفتند که علیه ما کودتا شده است.

برکناری بنی صدر را کودتا می دانستند؟

بله، با کنار گذاشتن بنی صدر، گفتند علیه ما کودتا شده، با این کودتا هم باید مبارزه مسلحانه کرد.

آن وقت شما دلایلتان چه بود که این تحلیل درست نیست و مخالفت کرده بودید؟

اگر بنی صدر در آن انتخابات رأی آورد، آرای بنی صدر به این دلیل بود که وانمود شد امام به نفع او رأی داده است. یعنی بنی صدر با تأیید خود امام و نزدیکان امام آمد و رئیس جمهور شد؛ یعنی تأیید نظام. اعتقاد ما به این بود که بنی صدر را اعتقادات بعدی او و دست های پشت پرده روی کار آوردند. اینها برای سازمان بیشتر توهم بود تا واقعیت. سازمان دچار توهم شده بود و هر چه سعی می کرد این توهم را برطرف کند، ممکن نبود. اگر گفته می شد توده های مردم با شما نیستند، به حساب بریدگی و ضعف و مارک های دیگر، می گذاشتند. از آن طرف، در حاکمیت هم قضیه را خیلی جدی گرفتند، عده ای از بچه هایی را که فقط به خیابان ها آمده بودند، در حد حرف زدن را، فاز نظامی به حساب آوردند. آن فاز نظامی که سازمان اعلام کرد، بیش از آنچه که خود بچه های سازمان به آن معتقد باشند، جناح مقابل به آن معتقد شد.

یعنی جناحی از حکومت؟

بله، جناحی از حکومت به این فاز نظامی معتقد شد.

برای این که سرکوب کند؟

بله، و می‌خواست کل صورت مسئله را پاک کند. تأسف ما از این است که این توهمی که مسعود را گرفته بود - قبل از سال 60 و به وجود آوردن فرمان 28 خرداد - به نظر من این توهم را بیشتر، جناح یا جناح‌هایی از حاکمیت قبول کرد، تا کسانی دیگر. برای نظام بیشتر قابل قبول بود و بیشتر احساس خطر کرد.

نظام بیشتر احساس خطر کرد؟

بله، احساس خطر کرد. واقعیت این بود که با هزینه‌های خیلی کمتر از این هم این مسئله برطرف می‌شد؛ اما نظام این را با بیشترین هزینه دفع کرد.

یعنی با واکنش نظامی؟

این همه ابعاد نظامی گسترده لازم نبود. جمله‌ای ما ایرانی‌ها داریم که می‌گوید: "هر چه می‌خواهی بکن، مردم آزاری نکن." این، همه رمز و راز هم‌زیستی است و اگر دوباره خودمان به حرف خودمان عمل کنیم و از آزار دیگران دست برداریم، بسیاری از مشکلات ما حل خواهد شد

[گاه روزانه ها 1 ...](#) [گاه روزانه ها 2 ...](#) [گاه روزانه ها 3 ...](#) [گاه روزانه ها 4 ...](#) [گاه روزانه ها 5 ...](#) [گاه روزانه ها 6 ...](#) [گاه روزانه ها 7 ...](#) [گاه روزانه ها 8 ...](#)